



۱. پیامبر خدا و نجمه

وقتی حمیده مادر امام کاظم علیه السلام نجمه (مادر امام رضا علیه السلام) را خریداری نمود، گوید:

«در خواب، حضرت رسول صلی الله علیه و آله را دیدم که به من می فرمود: حمیده! نجمه را به پسر «موسی» ببخش زیرا از او فرزندی به دنیا خواهد آمد که بهترین انسان روی زمین خواهد بود.»

من نیز او را به پسر موسی بخشیدم، و زمانی که نجمه حضرت رضا علیه السلام را به دنیا آورد امام کاظم علیه السلام او را «طاهره» نامید، و اسامی دیگری نیز داشت؛ از جمله: نجمه، اروی، سگن، سمانه و تکتم که آخرین نام او بود. ۱

۲. ورود نجمه به خانواده معصومان

-هشام أحمَر گوید: امام کاظم علیه السلام به من فرمودند: آیا کسی از اهل مغرب را می شناسی که به این جا آمده باشد؟

عرض کردم: خیر.

فرمودند: چرا، مردی سرخ روی آمده است، بیا با هم به نزد او برویم، با هم سوار شدیم و نزد آن مرد رفتیم.
مردی بود از اهل مغرب که تعدادی برده به همراه داشت، حضرت فرمودند: برده‌هایت را به ما نشان بده، آن مرد نه کنیز به حضرت ارائه نمود، امام کاظم علیه السلام در مورد هر یک از آنان می‌فرمود: «این را نمی‌خواهم»، سپس فرمودند: بقیه را نشان بده!

مرد پاسخ داد: دیگر چیزی ندارم،

حضرت فرمودند: چرا، داری، نشان بده،

مرد قسم خورد: نه به خدا، فقط یک کنیزک مریض باقی مانده است،

حضرت فرمودند: چه مانعی دارد که آن را نیز نشان بدهی؟

ولی مرد امتناع نمود، سپس حضرت برگشتند و فردای آن روز مرا به سراغ آن مرد فرستادند و فرمودند: «به او بگو: آخرش چند؟ و وقتی گفت: فلان قدر، بگو: قبول است، خریدم».

هشام گوید: «نزد آن مرد رفتم، او گفت: «از فلان قدر کمتر نمی‌دهم، گفتم: قبول است، این پول مال تو، او نیز گفت: آن کنیزک هم مال تو ولی بگو بینم مردی که دیروز به همراهت بود، کیست؟

گفتم: مردی است از بنی هاشم،

گفت: از کدام تیره بنی هاشم؟

گفتم: از بزرگان آنها است،

مرد گفت: بیشتر از این توضیح بده،

گفتم: بیشتر نمی‌دانم،

مرد گفت: بگذار برایم بگویم، این کنیزک را از دورترین شهرهای مغرب خریداری کرده بودم که زنی از اهل کتاب مرا دید و گفت: این کنیزک چطور با تو همراه است؟ گفتم: برای خود خریده‌ام، زن گفت: این کنیز نمی‌تواند و شایسته نیست که نزد امثال تو باشد، او باید نزد بهترین مردم روی زمین زندگی کند و بعد از مدّت کمی در آن خانه فرزندی به دنیا خواهد آورد که مشرق و مغرب عالم در مقابل او خاضع خواهند شد.

هشام گوید: «پس از خریداری، او را به نزد امام کاظم علیه السلام آوردم و امام با او ازدواج کرد و مدّتی بعد علی بن موسی علیهما السلام را به دنیا آورد»، ۲

۳. قتل فجیع سادات در یک شب به دستور هارون

عبید الله بزّاز نیشابوری که مردی سالخورده بود چنین نقل می‌کند:

من با حمید بن قحطبه طوسیّ معامله داشتم، لذا عزم سفر کرده، به نزد او رفتم. خبر آمدن من به او رسید، بلافاصله مرا احضار کرد، من نیز با لباس سفر در هنگام نماز ظهر به نزدش رفتم- و این جریان در ماه رمضان اتفاق افتاد- وقتی بر او وارد شدم، دیدم در خانه ای نشسته که جوی آبی در آن روان بود، سلام کردم و نشستم، سپس طشت و تنگی آوردند و او دستهایش را شست و سپس به من نیز دستور داد تا دستهایم را بشویم. سفره‌ای را انداختند و من فراموش کردم که ماه رمضان است و من روزه هستم مشغول شده سپس یادم آمد و دست کشیدم،

حمید به من گفت: چرا نمی‌خوری؟

گفتم: ای امیر، ماه رمضان است و من نه مریض هستم و نه ناراحتی خاصی دارم که لازم شود روزه‌ام را بخورم و شاید جناب امیر، عذر و یا مریضی و ناراحتی دارند و بدان سبب افطار می‌کنند.

گفت: مریض نیستم و ناراحتی که باعث روزه خوردن شود نیز ندارم و کاملاً صحیح و سالم هستم، سپس چشمانش پر از اشک شد و گریست.

بعد از اینکه از غذا خوردنش فارغ شد.

گفتم: چه چیز باعث شد گریه کنید؟

گفت: زمانی که هارون در طوس بود، شبی، غلامی را فرستاده مرا فراخواند. وقتی بر او وارد شدم، در مقابلش، شمعی روشن و شمشیری سبز که از غلاف در آمده بود دیدم، و در مقابلش نیز خادمی ایستاده بود، وقتی در حضورش ایستادم، سربر آورد و بمن خطاب کرد و گفت: تا چه حدّی از امیر المؤمنین اطاعت می‌کنی؟

گفتم: با جان و مال در خدمتم. سر بزیر افکند و اجازه داد، من بمنزلم بازگردم، هنوز مدّت کمی از برگشتنم به منزل نگذشته بود که همان فرستاده قبلی نزد من آمد و گفت: امیر تو را فرا خوانده است، با خود گفتم: دیگر کارم تمام است و می‌ترسیدم که مبادا قصد کشتنم را داشته و احتمالاً دفعه گذشته، از من خجالت کشیده است، به حضورش رفتم، گفت: تا چه حدّ از امیر المؤمنین اطاعت می‌کنی؟

گفتم: با جان و مال و زن و فرزند، خندید و به من اجازه بازگشت داد، همین که به خانه داخل شدم، همان فرستاده قبلی نزد من آمد و گفت: امیر تو را فرا خوانده است. به حضور امیر رفتم، با همان حالت سرش را سوی من بلند کرد

و گفت: تا چه حد از امیر المؤمنین اطاعت می‌کنی؟

گفتم: با جان و مال و زن و فرزند و دین،

هارون لبخندی زد و گفت: این شمشیر را بگیر و آنچه را که این خادم به تو دستور می‌دهد، اجرا کن.

خادم شمشیر را برداشت و به دست من داد و مرا به خانه‌ای برد، درب خانه قفل بود، قفل را گشود، در وسط خانه چاهی قرار داشت و نیز سه اطاق که دربهای آنها قفل بود، درب یکی از اطاقها را باز کرد.

بیست نفر، پیر و جوان که همه در بند بودند و گیسوانشان بلند شده بود، در آنجا بودند، غلام مرا گفت امیر المؤمنین تو را مأمور قتل اینها کرده است.

حمید ادامه داد: و تمام آنها از سادات بودند، آن غلام، آنها را یکی یکی بیرون می‌آورد و من گردن می‌زدم تا بیست نفر تمام شد، سپس غلام اجساد و سرهای آنها را داخل آن چاه انداخت، آنگاه درب اطاق دیگر را باز کرد، در آنجا نیز بیست نفر از سادات زندانی و در بند بودند، غلام گفت امیر المؤمنین تو را مأمور قتل اینها کرده است! آنگاه درب را باز کرد و آنها را یکی یکی بیرون آورد و من گردن زدم، و او هم اجساد را داخل چاه انداخت، تا بالأخره بیست نفر تمام شد، سپس درب اطاق سوم را باز کرد، در آنجا نیز همانند دو اطاق دیگر بیست نفر از سادات با گیسوان بلند در بند و غلّ و زنجیر بودند، غلام مجدداً گفت: امیر المؤمنین تو را مأمور قتل اینها کرده است! و یکی یکی آنها را بیرون آورد و من سر از بدنشان جدا کردم و او جنازه‌ها را در چاه انداخت.

نوزده نفر بدین منوال کشته شدند و تنها پیرمردی با موهای بلند باقی مانده بود که رو به من کرد و گفت: خداوند تو را نابود کند ای پلید! روز قیامت که به حضور جدّ ما حضرت رسول صلی الله علیه و آله برسی، برای کشتن شصت نفر از سادات و اولاد آن حضرت چه عذری داری؟

در این موقع دستم به رعشه افتاد و اندامم شروع به لرزیدن کرد، آن غلام نگاه غضب آلودی به من کرد و بر من نهیب زد! پیش رفتم و آن پیرمرد را نیز کشتم و غلام جسدش را داخل چاه انداخت.

حال که از من چنین اعمالی سرزده و شصت نفر از اولاد رسول الله صلی الله علیه و آله را کشته‌ام، نماز و روزه برای من چه نفعی دارد؟ شک ندارم که تا ابد در جهنّم خواهم سوخت ۳.

۴. شهادتنامه

یاسر خادم امام رضا است. او می گوید:

در راه در جایی که میان ما و طوس هفت منزل راه باقی مانده بود، ابو الحسن الرضا علیه السلام بیمار شد، و تا ما به طوس رسیدیم بیماری آن حضرت شدت یافت، و چندین روز در طوس اقامت کردیم.

مأمون روزی دو بار بعیادت او می آمد.

در روز آخری که در آن روز حضرت از دنیا رفت که بسیار هم ضعیف شده بود، بعد از اینکه نماز ظهرش را بجای آورد به من گفت: ای یاسر، چرا این مردم (همراهان و غلامان) چیزی نمیخورند؟

عرض کردم با این وضعی که شما دارید ای سرور من چطور میتوانند چیزی بخورند. حضرت این کلام را که شنید کمر خم خود را راست کرده فرمود: غذا را بیاورید، و همه کارکنان خود را خواند و احدی را باقی نگذاشت مگر بر سر سفره نشانید، و از هر یک جدا جدا احوال پرسید و از وضعشان جستجو کرد، و چون غذا را صرف کردند، فرمود: برای زنان طعام ببرید، برای آنان نیز غذا بردند و همه را سیر نمودند، وقتی این کار تمام شد ضعف شدیدی بر او دست داد و بیهوش بیفتاد، و صدای شیون از حاضران برخاست، و کنیزان مأمون و همسرانش سر و پا برهنه به آنجا ریختند و فغان و شیون سراسر طوس را گرفت.

مأمون خود سر و پا برهنه در حالی که بر سر زنان ریش خود را گرفته و با اظهار تأسف میگریست و اشکش از دیده بر صورتش سرازیر بود خود را ببالین جنازه حضرت رسانید و ایستاد.

در این موقع حضرت بهوش آمد، مأمون گفت: ای آقای من! نمیدانم کدام این دو مصیبت سخت و مشکلتر است، اینکه تو را از دست میدهم، یا تهمتی که این مردم بمن میزنند و مرا متهم بقتل تو میدانند و میگویند وی او را مسموم کرده و بقتل رسانیده است؟

امام گوشه چشم باز کرد و بمأمون رو کرده گفت: ای امیر با ابو جعفر (فرزندم) بنیکی رفتار کن زیرا عمر تو و عمر او چنین است - و دو انگشت سبّابه خود را نزد هم آورد - چون شب شد و پاسی از آن گذشت کار آن حضرت تمام شد و دیده از دنیا بر بست، صبح روز بعد مردم جمع شدند، و میگفتند: این مرد او را با حيله بقتل رسانید، و مرادشان مأمون بود، و شعار میدادند که فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله کشته شد، و این شعار را زیاد تکرار میکردند، و

صداها بهم پیچید ۴.

۵. علم غیب

حسن بن علی و شَاء می گوید: مدتی بود که از شهادت امام کاظم می گذشت و من به امامت علی بن موسی علیهما السلام یقین نداشتم. من تا امام هفتم را امامان شیعه می دانستم و خود که سالها علم آموخته بودم را شیعه می دانستم. البته ما شیعه هفت امامی بودیم و علی بن موسی را امام نمی دانستیم.

من مسائل بسیاری را بصورت یادداشت نوشته بودم و به همراه خود آنها را همیشه برمی داشتم. آن یادداشتها را بصورت کتابی در آورده بودم که حاوی روایاتی از پدران شیعه علیهم السلام و غیر آنان بود، و میخواستم که او را بیازمایم و در باره امامتش تحقیقی بعمل آورده باشم. لذا کتاب را با خود برداشته و در آستین پنهان کردم و بسوی منزل او روان شدم و دوست داشتم که وقتی با حضرت تنها باشم و کتاب را به او بدهم و نظرخواهی کنم، و بدانم تا چه حد قدرت علمی دارد، لذا در کناری از فضای خانه اش نشستم و بفکر طلب اذن بودم و بر در حجره جماعتی نشسته و با یک دیگر گفتگو داشتند و همین طور که من بفکر چاره‌ای برای تشرّف بحضورش بودم.

ناگاه غلامی با کتابی که آن را در دست داشت بیرون آمد و با صدای بلند گفت: حسن بن علی و شَاء پسر دختر الیاس بغدادی کیست؟

من برخاسته گفتم: منم، چه میخواهی؟

گفت: من مأمور شده‌ام این کتاب را بتو بدهم، بگیر آن را.

من آن کتاب را گرفته و برون شدم و بگوشه‌ای نشستم و کتاب مزبور را مطالعه کردم، بخدا سوگند تمام مسائلی که خود در یادداشتهای خود ثبت کرده بودم که پرسم همه را عنوان کرده و پاسخ داده بود، و از آن پس قطع پیدا کردم که او امام است، و مذهب وقف (مذهب هفت امامی که منکر امامت امامان هشتم به بعد هستند) را رها کردم. ۵.

۶. یاران بصیر

یونس بن عبد الرحمن گوید: وقتی امام کاظم علیه السلام از دنیا رفت، نزد هر یک از نمایندگان و کارگزاران آن حضرت اموال زیادی جمع شده بود و همین امر باعث شد، مرگ آن حضرت را انکار کنند و در امام پس از ایشان توقف نمایند، از جمله نزد «زیاد (بن مروان) قندی» هفتاد هزار دینار و نزد «علی ابن ابی حمزه بطائنی» سی هزار دینار بود.

یونس ادامه داد: وقتی این قضیه را دیدم و حقّ برآیم روشن شد و قضیه امامت امام رضا علیه السلام را دانستم، لب به سخن گشوده، مردم را به سوی آن حضرت دعوت می نمودم، آن دو نفر (زیاد و بطائنی) به سراغ من فرستاده، گفتند:

چرا این کارها را می‌کنی؟ اگر بدنبال مال هستی، ما تو را بی‌نیاز می‌کنیم، و ده هزار دینار به من وعده دادند و گفتند: از این کار دست بردار، ولی من امتناع ورزیدم و به آنها گفتم: از آن دو امام علیهما السّلام روایت شده است که «هر گاه بدعت‌ها ظاهر شد، بر فرد عالم واجب است که دانسته خود را آشکار کند. و اگر این کار را نکرد، نور ایمان از او سلب خواهد شد، و من کسی نیستم که کوشش و فعالیت در راه خدا را کنار بگذارم، و لذا آن دو با من دشمن شدند.

۶

۷. پیر زن زرنگ و پرتوقع

حسن بن علی بن فضال گوید: امام رضا علیه السّلام فرمودند:

مدّتی ماه بر بنی اسرائیل طلوع نکرد، و خداوند عزّ و جلّ به موسی وحی فرمود که استخوانهای یوسف علیه السّلام را از مصر خارج کن، و وعده داد که هر وقت استخوانها را خارج کرد، ماه طلوع کند.

موسی علیه السّلام به جستجوی کسی پرداخت که محلّ استخوانها را بداند، به او گفتند: پیرزنی اینجاست که از این مطلب اطلاع دارد.

حضرت بدنبال او فرستاد، پیرزنی زمین گیر و نابینا را آوردند، حضرت سؤال کرد: آیا محلّ قبر یوسف را میدانی؟

گفت: بله،

حضرت فرمود: محلّ قبر را بگو،

زن گفت: به چهار شرط! پایم را شفا دهی، جوانی‌ام را به من بازگردانی، بینایی‌ام را نیز بازگردانی و مرا در بهشت همراه خودت قرار دهی.

حضرت رضا علیه السّلام در ادامه فرمود:

این خواسته‌ها بر موسی علیه السّلام گران آمد، خداوند وحی فرمود که: ای موسی خواسته‌هایش را اجابت کن این کار را بحساب من می‌کنی از وی بپذیر.

موسی عمل کرد، زن قبر را نشان داد و موسی آن را که در یک صندوق مرمر بود، از ساحل نیل بیرون آورد و در این

موقع ماه بر آنان طلوع کرد، و سپس آن را به شام برد و لذا اهل کتاب، اموات خود را به شام می‌برند. ۷.

۸. پنج فرمان

ابو الصلت هروی گوید: از امام رضا علیه السلام شنیدم که فرمود:

خداوند -عزّ و جلّ- به یکی از انبیایش وحی فرمود که: فردا صبح، اولین چیزی را که دیدی، بخور، و دومی را پنهان کن، و سومی را قبول کن، و چهارمی را ناامید نکن و از پنجمی فرار کن. ۸.

فردا صبح، حرکت کرد و در راه به کوهی سیاه و بزرگ برخورد کرد، ایستاد و گفت: پروردگرم -عزّ و جلّ- مرا امر فرموده که این را بخورم و (از این فرمان) متحیر ماندم، سپس با خود گفت: پروردگرم جلّ جلاله مرا به چیزی امر میکند که توان آن را داشته باشم. آنگاه بطرف آن حرکت کرد که آن را بخورد، و هر قدر که به آن نزدیک می‌شد، کوه کوچکتر میگردید تا به آن رسید و آن را به اندازه یک لقمه یافت، آن را خورد و از هر غذایی لذیذتر یافت.

سپس حرکت کرد و تشتی از طلا یافت و گفت: پروردگرم مرا امر فرموده که این را پنهان کنم، حفره‌ای حفر کرد و تشتی را درون آن قرار داد و خاک بر آن ریخت و حرکت کرد، پشت سر خود را نگاه کرد و متوجه شد که تشتی نمایان شده است، با خود گفت: من، کاری را که پروردگرم دستور داده بود، انجام دادم، آنگاه براه خود ادامه داد و پرنده‌ای دید که عقابی در پی اوست، پرنده اطراف آن پیامبر می‌چرخید، پیامبر با خود گفت: پروردگرم -عزّ و جلّ- مرا امر فرموده که این را بپذیرم، پس آستین خود را باز کرد و پرنده داخل آن شد، عقاب گفت: صیدم را که چند روز است در پی آن هستم گرفتی؟! گفت: پروردگرم -عزّ و جلّ- مرا امر کرده است که این را ناامید نکنم، پس قطعه‌ای از ران خود را کند و سوی او انداخت و براه خود ادامه داد، در بین راه به گوشت مرداری بدبو که کرم گذاشته بود برخورد، گفت: پروردگرم -عزّ و جلّ- مرا امر کرده که از آن بگریزم و فرار کرد و بازگشت.

آنگاه در خواب چنین دید که گویا به او می‌گویند: تو کاری که بدان مأمور بودی انجام دادی، آیا میدانی آنها چه بودند؟

گفت: نه،

گفته شد، و اما کوه، سمبل غضب بود، انسان وقتی غضبناک شود، خود را نمی‌بیند و از شدت و بزرگی غضب، قدر و ارزش خود را فراموش می‌کند، و وقتی که خود را حفظ نماید و ارزش خود را بشناسد و غضبش آرام گیرد، عاقبتش همچون یک لقمه گوارائی است که آن را بخورد،

و اما تشتی طلا، سمبل عمل صالح باشد که وقتی انسان آن را پنهان کند، خداوند می‌خواهد آن را آشکار کند تا علاوه بر ثواب آخرتی که خدا برایش ذخیره می‌کند، او را با آن عمل زینت دهد،

و اما پرنده سمبل کسی بود که تو را نصیحت می‌کند، او و نصیحتش را بپذیر،

و اما عقاب سمبل حاجتمندی بود که نزد تو می آید، هیچ وقت چنین کسی را ناامید نکن، و اما گوشت بدبو سمبل غیبت بود، همیشه از آن فرار کن. ۹.

۹. نصیحت ممنوع

ریان بن صلت گوید: عده‌ای به خراسان و به خدمت امام رضا علیه السلام رفتند و گفتند: - بعضی از بستگان شما کارهای قبیح انجام می‌دهند، خوب بود آنان را نهی می‌فرمودید، - حضرت فرمودند: این کار را نمی‌کنم،

-گفتند: چرا؟

-حضرت فرمودند: چون از پدرم شنیدم که فرمود: نصیحت ناخوشایند و تلخ است. ۱۰.

توجه: مراد از کارهای قبیح، کارهای پست است نه محرمات.

۱۰. مُحَرَّم

ریان بن شیبب گوید: در اولین روز محرم به خدمت امام رضا علیه السلام رسیدم، حضرت فرمودند: آیا روزه هستی؟
عرض کردم: خیر،

فرمود: امروز، روزی است که زکریا علیه السلام پروردگارش را خواند و گفت: «رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاءِ» «پروردگارا! فرزندی پاک به من مرحمت فرما، همانا تو دعای بندگان را میشنوی -آل عمران: ۳۸) و خداوند دعای او را مستجاب کرد و به ملائکه دستور داد که به زکریا- که در محراب در حال نماز بود- بگویند که خدا به تو یحیی را مژده می‌دهد، پس هر کس این روز را روزه بدارد و سپس دعا کند، خداوند همان طور که دعای زکریا را مستجاب کرد، دعای او را نیز مستجاب می‌کند، سپس فرمود:

ای ابن شیبب! محرم ماهی است که اهل جاهلیت به احترام آن، ظلم و جنگ را حرام کرده بودند ولی این امت، احترام آن و احترام پیغمبر خود را حفظ نکردند، در این ماه اولاد او را کشتند و زانش را اسیر کردند و وسائلش را غارت نمودند، خداوند هرگز این کارشان را نبخشد!

ای ابن شیبب! اگر می‌خواهی گریه کنی، بر حسین بن علی ابن ابی طالب علیهما السلام گریه کن، زیرا او را همچون گوسفند ذبح کردند و از بستگانش، هیجده نفر به همراهش شهید شدند که در روی زمین نظیر نداشتند، آسمانهای هفتگانه و زمین‌ها بخاطر شهادتش گریستند، و چهار هزار فرشته برای یاری او به زمین آمدند، ولی تقدیر الهی نبود،

و آنها تا قیام قائم علیه السّلام در نزد قبرش با حال نزار و ژولیده باقی هستند و از یاوران قائم علیه السّلام هستند و
شعارشان

«یا لثارات الحسین» است.

ای ابن شیبب! پدرم از پدرش از جدّش علیهم السّلام به من خبر داد که: وقتی جدّم حسین - صلوات اللّٰه علیه - شهید
شد، از آسمان خون و خاک قرمز بارید.

ای ابن شیبب! اگر به گونه‌ای بر حسین گریه کنی که اشک‌هایت بر گونه‌هایت جاری شود، خداوند هر گناهی که
مرتکب شده باشی - چه کوچک، چه بزرگ، چه کم و چه زیاد - خواهد بخشید.

ای ابن شیبب! اگر دوست داری پاک و بدون گناه به ملاقات خدا بروی، به زیارت حسین برو،

ای ابن شیبب! اگر دوست داری با پیامبر اکرم صلی اللّٰه علیه و آله در غرفه‌های بهشت همراه باشی، قاتلان حسین را
لعنت کن،

ای ابن شیبب! اگر دوست داری ثوابی مانند ثواب کسانی که همراه حسین بن علیّ علیهما السّلام شهید شدند داشته
باشی، هر گاه بیاد او افتادی بگو: «یا لیتنی کنت معهم فأفور فوزاً عظیماً» (ای کاش با آنان می‌بودم و به فوز عظیم
میرسیدم.)

ای ابن شیبب! اگر دوست داری با ما در درجات عالی بهشت همراه باشی، در اندوه ما اندوهگین و در خوشحالی ما،
خوشحال باش، و بر تو باد به ولایت ما، زیرا اگر کسی سنگی را دوست داشته باشد، خداوند در روز قیامت او را با آن
سنگ محشور خواهد کرد. ۱۱

۱۱. هول قیامت و جدایی از دوستان

امام رضا از پدران بزرگوار خود از امام حسین علیهم السّلام چنین نقل کردند:

وقتی زمان فوت امام حسن علیه السّلام فرا رسید، آن حضرت گریستند، به ایشان عرض شد: آیا با این موقعیت و
خویشاوندی که با رسول اکرم صلی اللّٰه علیه و آله داری و با آن فرمایشات آن حضرت در باره شما، و با وجود اینکه
بیست بار پیاده به حجّ رفته‌اید و سه بار تمام اموالتان حتی کفش‌هایتان را با خداوند قسمت کرده‌اید، آیا با همه اینها
باز هم گریه می‌کنید؟!

حضرت فرمودند: بخاطر دو چیز گریه میکنم، یکی از هول موقف قیامت و دیگری فراق دوستان. ۱۲.

۱۲. حمله دزدان به قافله امام صادق علیه السلام

امام هشتم داستانی را در باره امام صادق علیه السلام از پدرش موسی بن جعفر علیهم السلام اینگونه نقل کرد:

امام صادق علیه السلام با گروهی که اموالی برای تجارت به همراه داشتند از راهی میگذشتند، به ایشان خبر دادند که راهزنانی مسلح در راه هستند و اموالتان را به سرقت می‌برند، همراهان به خود لرزیدند و همگی به وحشت افتادند، پس امام صادق علیه السلام به آنان فرمود: چه شده است شما را که این چنین پریشانید؟

گفتند: با ما اموالی است و میترسیم که از ما به سرقت ببرند آیا تو آنها را از ما می‌ستانی؟

شاید دزدان چون ببینند از آن توست نگیرند و صرف نظر کنند و مزاحم نشوند!

امام فرمود: شما از کجا می‌دانید، ممکن است آنها غیر مرا قصد نداشته باشند و مرا بدین سبب در معرض تلف می‌افکنید.

گفتند: پس چه کار کنیم؟ آیا آن را دفن کنیم؟

فرمود: این بدتر است شاید غریب تازه واردی آن را بفهمد و مال را ببرد یا اینکه شما پس از دفن بدان راه نیابید.

گفتند: پس چه کنیم؟ ما را راهنمایی کن!

حضرت فرمود: آن را نزد کسی به ودیعه گذارید، کسی که آن را کاملاً حفظ نماید و نگهداری کند و نموش دهد و هر واحدی از آن را بزرگتر از دنیا و آنچه در آنست نماید، سپس به شما باز گرداند با زیاده و بهره، هنگامی که شما سخت بدان محتاج باشید.

پرسیدند که او کیست؟

فرمود: او خداوند عالم است.

پرسیدند چگونه بدو ودیعه سپاریم؟

فرمود: به ضعفا و تهی‌دستان از مسلمانان صدقه دهید.

گفتند: اکنون به ضعفا دسترسی نداریم (چه کنیم)؟

فرمود: قصد کنید که یک سوّم آن را صدقه دهید تا خداوند از ما بقی آن دفاع کند و آن را از آنچه شما از آن می‌ترسید حفظ نماید.

گفتند: قبول کردیم و عهد کردیم که چنین کنیم.

فرمود: اکنون در امان خداوند عزّ و جلّ هستید، پس حرکت کنید.

همه به راه افتادند، ناگهان علامت حرامیان ظاهر گشت و همه قافله را خوف گرفت، امام علیه السّلام فرمود: چرا این چنین می‌هراسید، شما در امان خدای تعالی هستید، هرگز بیم نکنید، گروه راهزنان سواره رسیدند، و از اسبان به زیر آمده نزد امام صادق شدند و دست مبارک آن حضرت را بوسیده و اظهار نمودند که دوش در خواب رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیدیم و به ما فرمان داده تا خود را به تو معرفی کنیم و اکنون در اختیار شما هستیم و از شما و این گروه جدا نمی‌شویم تا همه را محافظت نموده به منزل رسانیم.

امام صادق علیه السّلام فرمود: ما نیازی به شما نداریم، همان کس که ما را از خطر شما حفظ فرمود همو حافظ و یار و یاور ما خواهد بود و از شرّ دشمنان حفظمان خواهد فرمود.

پس همگی به سلامت گذشتند و به منزل رسیدند و ثلث مال را به عنوان صدقه به فقرا و بی‌نویان دادند و مال التجاره ایشان سود کرد و هر درهمی ده برابر شد، و آنان با خود می‌گفتند:

چه بسیار بود برکت (همراهی با حضرت) صادق!

سپس امام بایشان فرمودند: اکنون بخوبی دانستید که معامله با خداوند چقدر پربرکت و سودمند است، پس بر آن مداومت کنید.

مترجم گوید: «مراد آنست که صدقه دادن علاوه بر اینکه جان و مال را حفظ می‌کند سبب ازدیاد و برکت مال و عمر نیز هست.» ۱۳

۱۳. داغ فرزند؛ مصیبت کوچک!

از امام هشتم از پدرش موسی بن جعفر علیهم السّلام روایت کرده که فرمود:

امام صادق علیه السّلام مردی را که سخت بر مرگ فرزندش بیتابی میکرد دید و به او فرمود: ای مرد در مصیبت کوچکی بیتابی می‌کنی و از مصیبت بزرگتری غافل! و اگر خود را برای مصیبت فرزندت قبلاً آماده و مهیا میساختی هرگز این چنین ناشکیبا نبود، پس مصیبت بر عدم آمادگی بزرگتر است از مصیبت فرزند ۱۴.

۱۴. وداع با حرم نبوی

حسن بن علی بن فضال از شاگردان امام رضا علیه السلام بود. او می گوید:

امام هشتم علیه السلام را در مدینه دیدم قصد عمره داشت و برای وداع بالین قبر جدش پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله آمده بود و پس از نماز مغرب بالای سر آمد و بر رسول خدا صلی الله علیه و آله سلام کرد و خود را به ستون چسباند، و آنگاه برگشت و از بالای سر به کناری آمد و مشغول به نماز شد و شانه چپ خود را به ضریح نزدیک به ستونی که بعد از ستون بالای سر رسول خدا صلی الله علیه و آله است چسباند و شش یا هشت رکعت نماز بجای آورد.

ابن فضال ادامه داد و گفت:

مقدار مکشش در رکوع و سجود به اندازه گفتن سه بار تسبیح و یا بیشتر بود، و چون از نماز فارغ شد به سجده رفت و طول داد تا حدی که قطرات عرقش سنگ ریزه‌ها را تر کرد. امام گونه و صورت مبارکش را به روی زمین مسجد گذاشته بود. ۱۵.

۱۵. سه روز گرسنگی

امام رضا به سند خودش فرمود: امیر المؤمنین علیه السلام فرمود:

ما در حفر خندق در کنار رسول خدا صلی الله علیه و آله بودیم که فاطمه آمد و پاره نانی بهمراه داشت و به رسول خدا داد و آن حضرت علیه الصلوة و السلام فرمود: این پاره نان از کجاست؟ عرض کرد گرده نانی برای فرزندانم حسن و حسین پختم و قدری از آن را برای شما آوردم، حضرت فرمود: بعد از سه شبانه روز این اولین لقمه‌ای است که به گلوی پدرت رسیده است. ۱۶.

۱۶. گردنبند زرین

امام رضا به سند خودش فرمود: علی بن الحسین علیهما السلام فرمود:

أسماء بنت عمیس گفت: من نزد فاطمه علیها السلام بودم که رسول خدا صلی الله علیه و آله وارد شد- در حالی که بر گردن فاطمه گردنبند زر بود که علی علیه السلام از سهمیه غنائم خود برای او تهیه کرده بود- پیامبر صلی الله

علیه و آله رو به فاطمه نموده فرمود: ای فاطمه! این طور نباشد که مردم بگویند فاطمه دختر محمد به زیّ جباران رفته و لباس آنان را در بردارد، بی‌درنگ فاطمه آن را از گردن باز کرد و بفروخت و بقیمت آن بندهای خرید و آزاد کرد، پس رسول خدا صلی الله علیه و آله از این عمل مسرور گشت ۱۷.

۱۷. نیشابور، و خانه «پسنده»

محمد بن احمد بن اسحاق نیشابوری گوید: از جدّه ام خدیجه دختر حمدان بن پسنده شنیدم وقتی حضرت رضا علیه السلام به نیشابور وارد شدند به «لاشاباذ» که در ناحیه غربی شهر است در خانه جدّم پسنده نزول اجلال فرمودند، و وی را پسنده گفتند برای اینکه حضرت در میان تمام خانه‌ها خانه او را اختیار کرد، و «پسنده» کلمه فارسی است و معنایش عبری «مرضی» است که مراد شخص مورد رضایت است،

چون به خانه ما وارد شد نهال بادامی در زاویه‌ای از زوایای آن خانه کاشت، و آن نهال روئید و در عرض یک سال درختی شد و ثمر داد، و مردم این را فهمیدند، و از بادام آن برای شفای بیماران میبردند، و هر کس را که دچار نوعی بیماری بود به یک بادام آن درخت تبرک می‌جست و آن را بعنوان شفایابی می‌خورد و بهبود می‌یافت، و هر کس را ناراحتی چشم بود دانه‌ای از آن بادام را روی چشم خود می‌گذاشت و شفا می‌یافت، و زن باردار اگر درد زایمان بر او سخت میشد یک حبه از مغز بادام آن تناول میکرد و وضع حمل بر او آسان، و در حال فارغ میشد، و هر گاه حیوانی از چهارپایان اهلی مبتلا بقولنج میگشت ترکه‌ای از شاخ آن درخت بر زیر شکمش میسودند عافیت می‌یافت، و باد قولنج ببرکت حضرت رضا علیه السلام از او دور میشد، روزگاری چند گذشت تا آن که درخت خشک شد ۱۸.

۱۸. خروج از نیشابور

گزارش اول:

اباصتلت هروی روایت گوید:

هنگامی که حضرت رضا علیه السلام از نیشابور کوچ می‌کرد من بهمراه او بودم و آن جناب بر استری ابلق در عماری سوار بود، ناگاه محمد بن - رافع و احمد بن حارث و یحیی بن یحیی و اسحاق بن راهویه - که هر کدام عالمی بزرگ در نیشابور و حتی جهان اسلام بودند - با جماعتی از محدّثین و علماء اطرافش را گرفتند و لجام استر را بدست گرفته عرضکردند:

یا ابن رسول الله بحقّ آباء پاک و طیبیت سوگندت میدهیم حدیثی از پدر بزرگوارت برای ما بگو.

حضرت در حالی که ردای دوروئی از خزّ بر دوش داشت سر مبارک از عماریه بیرون آورد و فرمود:

«حدیث کرد مرا پدر بزرگوارم بنده صالح خدا موسی بن جعفر و فرمود: حدیث کرد مرا پدرم، پدر عزیز راستگویم جعفر بن محمد، و گفت: حدیث کرد مرا پدرم ابو جعفر محمد بن علیّ باقر، شکافنده علوم انبیاء، گفت: حدیث کرد مرا پدرم سرور عبادت‌کنندگان علیّ - ابن الحسین، گفت: حدیث کرد مرا پدرم سرور جوانان بهشتی حسین بن علیّ و گفت: حدیث کرد مرا پدرم علیّ بن ابی طالب علیهم السّلام و گفت: شنیدم از رسول خدا صلّی الله علیه و آله میفرمود: شنیدم از جبرئیل که میگفت: خداوند جلّ جلاله فرمود: بر راستی که من خود معبودم، خدائی جز من نیست، پس مرا پرستش کنید که هر کس با شهادت به این کلمه «لا اله الا الله» از روی خلوص بیاید، وارد در قلعه و حصار من شده است، و هر کس که داخل در قلعه و حصار و برج و باروی من شود از عذاب من ایمن خواهد بود.» ۱۹

گزارش دوم:

اسحاق بن راهویه - محدث و استاد برجسته اهل سنت - گوید: در زمانی که علیّ بن موسی علیهما السّلام به نیشابور وارد شد، روزی که از آنجا بسوی مأمون خارج میشد، محدّثینی که در این دیار بودند جمله فرا راه او آمده، گفتند: یا ابن رسول الله! از میان ما میروی و ما را بحدیثی از احادیث جدّت رسول خدا صلّی الله علیه و آله که از آن بهرمنند شویم آگاه نمی‌سازی؟

این در حالی بود که آن حضرت در عماری نشسته بود. سر خویش از عماری بیرون آورد و فرمود:

«شنیدم از پدرم موسی بن جعفر که گفت: شنیدم از پدرم جعفر بن محمد که گفت: شنیدم از پدرم محمد بن علیّ که گفت:

شنیدم از پدرم علیّ بن الحسین که گفت: شنیدم از پدرم حسین بن علیّ که گفت:

شنیدم از پدرم امیر مؤمنان علیّ بن ابی طالب علیهم السّلام که گفت: شنیدم از رسول خدا صلّی الله علیه و آله که فرمود: شنیدم از جبرئیل که میگفت: شنیدم خداوند عزّ و جلّ فرمود:

کلمه «لا إِلَهَ إِلَّا اللهُ» حصار و قلعه منست، پس هر کس بقلعه من داخل گردد از عذاب من ایمن خواهد بود»

ابن راهویه گوید: هنگامی که عماری حرکت کرد آن جناب به آواز بلند فرمود: این شروطی دارد، و من خود از جمله شروط آن هستم ۲۰۰

شیخ صدوق در توضیح این روایت می نویسد:

از شروط اقرار بکلمه «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» اقرار به امامت آن حضرت است که از جانب خداوند عزّ و جلّ معین شده است، و طاعتش بر همگان فرض و واجب است.

۱۹. در راه سرخس

حسین بن احمد گفت: از پدرم و او گفت: از جدّم شنیدم که میگفت:

هنگامی که علیّ بن موسی الرضا علیهما السلام در زمان مأمون به نیشابور آمد من در خدمتش بودم، و بکارهای شخصی آن بزرگوار اقدام می‌کردم تا روزی که بقصد سرخس از نیشابور خارج شد و من او را بدرقه کردم و میخواستم تا مرو بهمراه او باشم، و چون یک مرحله از راه را طی کردیم سر از محمل بیرون آورد و فرمود:

«باز گرد با کمال موفقیّت، تو به واجب خود اقدام کردی و تا حدّ مشایعت انجام وظیفه نمودی، بس است»

عرض کردم: ترا بحق جدّت محمد مصطفی و پدرت علی مرتضی و مادرت فاطمه زهرا، که یک حدیث از احادیث برای من بگو تا مرا شفا باشد تا بازگردم.

فرمود: تو از من حدیث میپرسی؟! من خود از جوار جدّم بیرون شدم، و حال آنکه نمی‌دانم عاقبت امرم بکجا خواهد کشید.

عرضه داشتم بحق محمد مصطفی و علی مرتضی و فاطمه زهرا حدیثی برایم بگو که مرا شفا و عافیت بخشیده باشی تا بازگردم بسوی وطنم.

فرمود: حدیث کرد مرا پدرم از جدّم از پدرش که او از پدرش شنید و او نیز از پدرش که گفت: شنیدم از پدرم علی بن ابی طالب علیهم السلام که میگفت: شنیدم از رسول خدا صلی الله علیه و آله که میفرمود: خداوند جلّ جلاله فرموده:

«لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» نام و نشان من است، هر کس از روی اخلاص قلب آن را بگوید در حصن و حصار محکم من داخل شده، و هر کس در حصن و حصار من داخل شود از عذاب من ایمن خواهد بود. ۲۱.

-شیخ صدوق - رحمه الله- گوید: اخلاص در این روایت یعنی اینکه این کلمه وی را از آلوده شدن بمعصیت حفظ کند، و از نافرمانی باز دارد.

۲۰. نماز باران ۲۲

هنگامی که مأمون علی بن موسی علیهما السلام را ولیعهد خویش قرار داد مدتی باران نیامد. بعضی از اطرافیان مأمون و مخالفین حضرت رضا علیه السلام شروع بیاوه گوئی کرده گفتند: این از شومی علی بن موسی است، از زمانی که وی باین سرزمین قدم نهاده باران از آسمان نباریده و خداوند از فرستادن باران دریغ فرموده، این خبر بمأمون رسید و بر او گران آمد.

خلیفه روز جمعه نزد حضرت آمده تقاضا کرد که ایشان نماز استسقاء (طلب باران) بخواند و گفت: ای کاش (حضرت) دعا میکرد و خداوند باران میفرستاد،

امام علیه السلام فرمود: بسیار خوب، و بدینوسیله پذیرفت.

مأمون سؤال کرد: در چه روز این کار را انجام میدهی؟

امام فرمود: روز دوشنبه، چون من جدّم رسول خدا صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که جدّم امیر مؤمنان علی علیه السلام با او بود، بمن فرمود:

«پسر جانم تا روز دوشنبه صبر کن آنگاه بصحرا رو و از خداوند طلب باران کن، خداوند متعال برای مردم باران خواهد فرستاد. و به آنان خبر ده آنچه را خداوند عزیز بتو بنمایاند که مردم بدان آگاه نیستند از موقعیت وجود تو در میان آنان، تا تو را بشناسند و علمشان در باره تو زیاد شود، و بفضل و مقام و اعتبار تو در نزد خداوند عز و جلّ آگاه گردند». روز دوشنبه رسید. حضرت روی بصحرا نهاد، و مردمان جمله بیرون آمدند و همه می نگریستند، آن جناب بمنبر رفت و حمد و ثنای الهی را بجا آورد، و آنگاه گفت:

-ای پروردگار من توئی که حقّ ما اهل بیت را عظیم مقرر داشتی، تا مردم بامر تو دست بدامن ما شوند و از ما یاری طلبند، و امیدوار کرم تو باشند و رحمتت را بجویند و به احسان تو چشم دوزند، و بخششت را طلبند، پس سیراب کن ایشان را ببارانی پر سود، فراگیر، بیوقفه و بیدرنگ، و بیضرر و زیان. ابتدایش پس از بازگشتن ایشان از این صحرا بمنزلشان و قرارگاههایشان باشد!

راوی گوید: قسم به آن کس که محمّد صلی الله علیه و آله را بحقّ به نبوت مبعوث کرد: ناگاه بادها وزیدن گرفت و (بدین سبب) ابرها بوجود آورد و آسمان برعد و برق افتاد، و مردم به جنبش افتادند، گویا قصد گریز از باران داشتند. حضرت رضا علیه السلام فرمود: ای مردم آرام باشید، صفوف را بهم ننزید این ابرها از آن شما نیست بسوی فلان بلد میروند، ابرها همه رفتند و نباریدند،

سپس ابری دیگر آمد که شامل رعد و برق بود، باز مردم از جا حرکت کردند امام فرمود: بر جای خود آرام باشید، این ابر نیز برای شما نیست بفلان بلد میرود و برای اهل آنجا میبارد، و پیوسته ابرها آمدند و رفتند و حضرت علیه السلام هر کدام را می گفت: این مربوط بشما نیست، این از آن اهل فلان شهر است شما حرکت نکنید و بر جای خود آرام بمانید و آشوب نکنید، تا اینکه ابری پدید آمد، در این بار امام فرمود:

-این ابر را خداوند عزّ و جلّ بسوی شما برانگیخته پس او را بجهت تفضّلی که بر شما کرده است سپاس گوئید، اکنون برخیزید و بقرارگاهها و منزلهای خود بروید، و این ابر بالای سر شما است و نمیبارد تا بخانه و منازل خود برسید آنگاه باریدن میگیرد، و آن مقدار بر شما خیر میبارد که شایسته کرم خداوندی است، و سزاوار شأن و جلال اوست.

این بگفت و از منبر بزیر آمد، و مردم بازگشتند، و ابر همچنان بود و نمیبارید تا همگان نزدیک منازل خود شدند، آنگاه بشدّت شروع بباریدن نمود، و رودها و استخرها و گودالها و صحراها را همگی آب فرا گرفت، و مردم شروع کردند به تبریک و تهنیت گفتن به فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله بسبب کرامتی که خداوند عزّ و جلّ بدو مرحمت فرموده است، و میگفتند:

گوارا باد او را این کرامت! آنگاه حضرت میان جمعیت آمدند و مردم بسیاری حاضر شدند، آنگاه فرمود:

-ایّها النَّاس! از خدا بترسید و نعمت های او را قدر بدانید و بنافرمانی کردن، نعمتها را از خود گریزان ننمائید، بلکه (نعم الهی) را بطاعت و بندگی و شکرگزاری بر آنها و بر عطایای پی در پی خداوندی، دائمی و همیشگی کنید، و بدانید که شما بهیچ چیز او را شکر نکنید- پس از ایمان بخدا و اعتراف بحقوق اولیاء او از آل محمّد پیامبر خدا صلی الله علیه و آله- که نزد او محبوبتر باشد از: یاری رساندن مؤمنین بیکدیگر در امر دنیایشان که محلّ عبوری است برای آنان تا خود را به بهشت پروردگارشان برسانند، آری هر کس چنین کند (یعنی برادران دینی خود را در امورشان یاری دهد و اعانت نماید و افتاده و بینوایشان را دستگیری کند) بی شکّ از خاصّان خداوند تبارک و تعالی شمرده خواهد شد....

امام جواد علیه السلام فرمود این جریان بر بعضی از عباسیان بسیار گران آمد و گفتند سحر بوده است. ۲۳.

۲۱. امام در خانه

محمّد بن یحیی صولی گوید:

مادر پدرم که نامش غدر یا غدرا بود برای من نقل کرد که من با عده‌ای کنیز در کوفه خریداری شدیم و من در آنجا بدنیا آمده بودم، و ما را سواره بسوی مأمون بردند، و ما در خانه مانند بهشت مأمون از خوردنی و آشامیدنی و بوی خوش و پول فراوان کاملاً بهره‌مند بودیم، و مأمون مرا بحضرت رضا علیه السّلام بخشید وقتی بخانه آن بزرگوار رفتم همگی آن نعمتها را از دست دادم، و زنی را بر ما گماشتند که مرتبه ما بود و شبها ما را از خواب بیدار می‌کرد و به نماز وامیداشت، و این کار بسیار بر ما سخت و ناگوار بود، و من همه آرزویم این بود که از آنجا بیرون شوم، تا اینکه مرا بجدّ تو عبد الله بن عباس بخشید، چون به منزل او آمدم گویا به بهشت شده‌ام.

صولی گوید: من در عقل و سخاوت دست هرگز زنی را مانند جدّه خود ندیدم، وی در سال دویست و هفتاد فوت کرد و نزدیک بیكصد سال عمر نمود.

بسیاری از مردم نزد او می آمدند و از وضع حضرت رضا علیه السّلام می پرسیدند، در پاسخ آنان می گفت:

-چیزی از وی یاد ندارم مگر اینکه می‌دیدم که خود را بعد هندی خام بخور میداد، سپس با گلاب و مشک خود را خوشبو میکرد، و نماز صبح را اول وقت انجام میداد و بعد بسجده می‌رفت و سر بر نمی‌داشت تا آفتاب بالا می‌آمد، آنگاه بر می‌خواست و به نیاز مردم می‌نشست، و یا سوار می‌شد، و احدی در خانه او قدرت صدا بلند کردن نداشت هر کس که بود، و غیر این نبود که با مردم بنرمی و آهسته و شمرده سخن میگفت.

و جدّم عبد الله به این کنیز تبرک می‌جست، و همان روزی که وی را بدو بخشیدند با او تدبیر کرد؛ یعنی قرارداد بست که وی پس از مرگ او آزاد باشد. ۲۴.

۲۲. زندان سرخس

عبد السّلام بن صالح هروی می گوید:

من در سرخس بدر خانه‌ای که علی بن موسی علیهما السّلام را در آن زندانی کرده بودند رفتم و او در قید بود، از زندانبان طلب ملاقات کردم، گفت: ممکن نیست، پرسیدم چرا؟ گفت: برای اینکه در شبانه روز هزار رکعت نماز می‌خواند، و تنها ساعتی در اول روز نزدیک زوال و نزدیک غروب و زردی آفتاب نماز نمی‌گذارد، ولی از جای حرکت نمی‌کند و مشغول ذکر است و با خدای خود مناجات می‌کند.

عبد السّلام گفت: من از زندانبان خواستم که برای من اذن ملاقات گیرد که من نزد ایشان شرفیاب شوم.

زندانان اذن گرفت و من در ساعت معین بخدمت آن حضرت رفتم و دیدم در مصلاّی خویش نشسته و بفکر فرو رفته است.

گفتم: یا ابن رسول الله! این چیست که مردم از شما شایع کرده‌اند؟

فرمود: آن کدام است؟

عرض کردم میگویند: شما ادعا کرده‌اید که مردم بنده زر خرید ما هستند!

آن حضرت گفت:

-خداوند! ای کسی که آسمانها و زمین را آفریده‌ای و به ناپیدا و پیدا آگاهی، تو شاهدی که من چنین مطلبی را هرگز نگفته‌ام، و از احدی از پدرانم علیهم السلام نشنیده‌ام که چنین کلامی گفته باشند،

-بار الها! تو خود میدانی که از این مردم چه ستمهایی بما وارد شده است، و اینکه این افترا هم از ستمهای ایشانست که در باره ما روا داشته‌اند.

آنگاه بمن روی کرده فرمود:

ای عبد السلام! اگر اینان بنا بر گفتار خودشان - که بما نسبت میدهند - که ما گفته‌ایم همگی بنده زر خرید ما هستند، پس بگویند از چه کسی ما آنان را خریده‌ایم؟

عرض کردم: راست گفتم یا ابن رسول الله!

سپس فرمود: ای عبد السلام آیا تو منکری آنچه را خداوند تعالی از ولایت و امامت ما بر تو و دیگران واجب فرموده است چنان که دیگران منکرند؟

گفتم: پناه بخدا، هرگز! بلکه من بولایت و امامت شما اقرار دارم. ۲۵.

۲۳. پرهیز از صله رحم

عمیر ابن یزید گفت:

من نزد ابو الحسن الرضا علیه السلام بودم، و آن حضرت سخن از محمد بن جعفر بن محمد علیهما السلام ۲۶ بمیان آورد و فرمود:

«من بر خود واجب کردم که با او در زیر یک سقف نمازم»

من در دلم با خود گفتم: امام ما را امر به صله رحم و نیکی با خویشان می‌کند، و در باره عموی خود چنین میگوید!!

حضرت نظری بمن کرد و فرمود: این کار خود برّ و صله است، زیرا وقتی او نزد من رفت و آمد کند در باره من چیزهائی میگوید و مردم باورشان می‌شود و او را تصدیق می‌کنند و چون آمد و رفتی نباشد و او نزد من نیاید، اگر مطلبی بگوید قولش مقبول دیگران نخواهد بود. ۲۷.

۲۴. چه کسی در آستانه مرگ است؟

محمد بن داود گفت:

من و برادرم نزد حضرت رضا علیه السلام بودیم که خبر آوردند دهان محمد بن جعفر کلید شد (یعنی چانه‌اش را بستند) امام برخاست و روان شد و ما نیز بهمراه او رفتیم و دیدیم که چانه محمد را بسته‌اند، و اسحاق بن جعفر و فرزندان او و جماعتی از اولاد ابی طالب گرد جنازه‌اش می‌گریند، امام علیه السلام ببالین او نشست و نگاهی بروی او کرده و لبخندی زد و حاضران مجلس از این عمل روی در هم کشیدند و ناراحت شدند، پاره‌ای گفتند: این لبخند، شماتت او بعمویش بود، راوی گفت:

حضرت برخاست که در مسجد نماز بخواند، ما باو عرض کردیم فدایت شویم اینان از خنده شما خوششان نیامد و آن را حمل بر غرض کردند و حرفهائی از آنان شنیدیم وقتی شما تبسم نمودید، حضرت فرمود: خنده‌ام از تعجب در گریستن اسحاق بود، و بخدا سوگند او پیش از محمد از دنیا می‌رود و محمد بر او خواهد گریست، پس از آن محمد بهبود یافت، و اسحاق قبل از او جان سپرد. ۲۸.

۲۵. هدیه امام

معمر بن خلّاد گوید: ریّان بن صلت در مرو زمانی که فضل بن سهل او را به پاره‌ای از شهرهای خراسان بعنوان والی ارسال داشته بود بمن گفت:

دوست دارم از ابو الحسن علیه السلام برای من اجازه بگیری که خدمتش برسم و سلامی عرض کنم، و خیلی میل دارم که از لباسهایش چیزی بمن دهد و همچنین از پول نقد درهمی چند از آن دراهمی که بنام او سگه زده‌اند، گوید:

من بر حضرتش وارد شدم، قبل از اینکه اظهاری کنم خود ابتداء فرمود:

«راستی ریّان بن صلت خواسته است بر ما وارد شود، و از لباس ما و از دراهم بنامم چیزی درخواست داشته که باو عطا کنیم، من او را اذن میدهم که نزد ما بیاید، بعد ریّان آمد و سلام کرد و امام علیه السّلام دو دست لباس و سی درهم از همانها که بنام او سگّه زده بودند بوی بخشید». ۲۹

۲۶. خبر از آینده

حسین بن موسی بن جعفر بن محمّد علویّ گفت:

ما جماعتی از جوانان بنی هاشم در کنار ابو الحسن علیّ بن - موسی علیهما السّلام بودیم که جعفر بن عمر علویّ با وضعی بد و لباسهایی مندرس بر ما گذشت، پاره‌ای از ما بدیگران نظر انداختند و بتمسخر از وضع لباس نامطلوبی که جعفر در برداشت خندیدند. امام علیه السّلام فرمود: شما بزودی او را ثروتمند و با پیروان بسیاری خواهید دید، یکماه یا حدود آن گذشت که جعفر ابن عمر والی مدینه شد و کارش بالا گرفت و وضع مادّیش سر و سامان یافت. و وقتی از کنار ما گذشت خواجهگان اطرافش را گرفته و سوارانی به‌مراه او بودند . ۳۰

شیخ صدوق گوید: وی جعفر بن محمّد بن عمر بن حسن بن علیّ بن - عمر بن علیّ بن الحسین بن علیّ بن ابی طالب علیهم السّلام میباشد.

۲۷. وداع با امام

ریّان بن صلت روایت کرد که گفت:

وقتی که میخواستیم بعراق روم بقصد وداع خدمت حضرت رضا علیه السّلام رفتیم، و با خود فکر میکردم که از حضرت پیراهنی از لباسهای شخصیش که بر تن کرده است بخواهم تا آن را کفن خود کنم و مبلغی هم پول تا برای دخترانم انگشتی تهیه نمایم، و چون با حضرت وداع کردم از ناراحتی جدائی و فراقش چنان گریه گلوگیرم شد که بکلی فراموش کردم آنچه را فکر کرده بودم از او بخواهم، چون بیرون آمدم و براه افتادم به آواز بلند مرا صدا زد و فرمود:

ای ریّان باز گرد!

من باز گشتم،

فرمود: آیا دوست داری از پیراهن‌هایی که خود بر تن کرده‌ام یکی را بتو دهم تا برای کفن خود کنار گذاری؟ آیا دوست داری چند درهمی بتو دهم تا برای دخترانت انگشتری تهیه کنی؟

عرضکردم: ای سرور من، خود قبل از رسیدن بخدمت شما در این فکر بودم که از شما درخواست چنین چیزی بکنم لکن شدت حزن و اندوه فراق شما بگلی آن را از یادم برد، حضرت پشتیش را کنار زد و پیراهنی بیرون آورد و بعد کنار سجاده را بالا زد و دراهمی چند برداشت و بمن داد و من آن را شمردم سی درهم بود. ۳۱.

۲۸. مهمان امام

بزنطی روایت کرد که گفت:

حضرت رضا علیه السلام مرکبی برایم فرستاد که نزد او روم، من سوار شده بر آن حضرت وارد شدم و تا پاسی از شب نزد او ماندم، چون امام خواست تا برخیزد بمن گفت: فکر نمیکنم در این موقع بتوانی بمدینه باز گردی، عرضکردم آری فدایت شوم،

فرمود: امشب را نزد ما بمان و صبح بیاری خدای- عزّ و جلّ- حرکت کن،

عرضه داشتم مانعی ندارد همین کار را می‌کنم- فدایت شوم،

حضرت جاریه‌اش را فرمود: بستر خواب مرا برای وی بگستر، و ملحفه مرا که در زیر آن میخوابم بر آن بستر بیفکن، و مخدّه و بالش مرا زیر سر او بگذار!

من با خود گفتم: کیست که این مقدار مقام و منزلت که نصیب من گشته او را نصیب شده باشد؟! خداوند در نزدش مقامی بمن عطا فرمود که باحدی از اصحاب ما عطا نکرده: مرکب خود را فرستاد تا سوار شدم، فراش خود را گسترده تا در لحاف و بالش او شب را بروز آوردم، و احدی از اصحاب ما را نصیبی این چنین نشده است،

احمد گفت: من نشسته بودم و این خیالات را در دل می‌گذراندم و آن بزرگوار در کنار من بود که ناگهان مرا ندا داد:

که ای احمد امیر مؤمنان از صعصعه عیادت کرد و به او گوشزد کرد که این عیادت را سبب فخر و مباهات خود بر خویشانت نگیر و تواضع پیشه کن تا خداوند مقام ترا بلند کند.

بعد آن حضرت علیه السلام تکیه بر دست خویش کرده از جا برخاست. ۳۲.

۲۹. هشدار به هارون

حمزۀ بن جعفر گفت:

هارون از مسجد الحرام از یک در خارج شد و حضرت رضا علیه السّلام از در دیگر، و از روی عبرت به هارون گفت:

«چقدر خانه دور است و ملاقات در طوس نزدیک!!»

ای طوس، ای طوس!

بزودی من و او را در یک جا خواهی آورد، ۳۳

۳۰. وداع با پیامبر در آستانه سفر به خراسان

مخول سیستانی گفت:

هنگامی که فرستاده مأمون برای گسیل حضرت رضا علیه السّلام بخراسان، به مدینه وارد شد، من در مدینه بودم، آن حضرت بمسجد رفت که با رسول خدا صلی الله علیه و آله وداع کند، چند بار وداع کرد و اجازه مرخصی خواست و هر بار قدمی چند دور میشد و باز بسوی قبر مطهر بازمی گشت و صدایش به گریه و ناله بلند میشد.

من پیش رفته و به ایشان سلام کردم، جواب سلام مرا داد، و من او را بدین سفر بسوی مأمون تهنیت گفتم.

فرمود: دست بردار و مرا واگذار، من از جوار جدّ بزرگوام میروم و در غربت جان میسپارم، و در کنار قبر هارون دفن میشوم. ۳۴

۳۱. پاسخ به نیاز

ابو محمد غفاری روایت کرد که گفت:

بدهکاری سنگینی پیدا کرده بودم، و با خود گفتم: هیچ کس غیر از مولا و آقایم ابو الحسن علیه السّلام نیست که برای ادای دینم بمن کمکی کند، چون آفتاب برآمد بدر خانه آن حضرت رفتم و اذن طلبیدم، بمن اجازه ورود مرحمت فرمود، چون بر او داخل شدم گفت: ای ابا محمد حاجتت را دانستیم و بر ماست که دینت را ادا کنیم.

چون شام گشت و طعامی برای افطار آوردند و صرف کردیم.

فرمود: ای ابو محمد امشب میمانی یا بمنزلت باز میگردی،

عرض کردم: ای سرور من اگر حاجتم را روا سازی بهتر میدانم بروم،

گوید: حضرت از زیر فرش مشتی زر بمن داد، و چون نزدیک چراغ بردم دیدم سگهائی زرد و سرخ است، اولین سگه‌ای که بدستم آمد بر آن نوشته بود: ای ابو محمد سگه‌ها پنجاه دینار است، بیست و شش دینار آن برای ادای دین تو است، و بیست و چهار دینار آن برای مخارج خانواده‌ات.

گفت: چون صبح شد آن سگه‌ای که مطلب مذکور در آن بود نیافتم و بقیه همان طور ۲۶ دینار و ۲۴ دینار بدون کم و کاست باقی بود. ۳۵.

.....

.....

۳۲. ثواب زیارت امام

ابو صلت هروی گوید: از حضرت رضا علیه السلام شنیدم میفرمود:

بخدا قسم هیچ یک از ما ائمه نیست مگر آنکه بقتل میرسد و شهید میگردد، از او سؤال شد: چه کسی (شخص) شما را بقتل میرساند ای فرزند رسول خدا؟

فرمود: «بدترین خلق خدا در زمان من مرا با خوراندن زهر میکشد، سپس مرا در خانه‌ای تنگ در شهری غریب دفن میکند، آگاهی میدهم که هر کس مرا در غریبم زیارت کند، خداوند متعال اجر یک صد هزار شهید، و یک صد هزار صدیق، و یک صد هزار حاج و معتمر (کسی که بحج و عمره رفته) و یک صد هزار مجاهد و مبارز در راه حق در نامه عمل او بنویسد، و او را در زمره ما محشور فرماید، و در بهشت او را رفیق ما در درجات بلند قرار دهد». ۳۶

۳۳. حمام الرضا

شیخ صدوق در قرن چهارم می زیسته او می گوید:

هنگامی که حضرت به نیشابور وارد شد، در محله‌ای که آن را فروینی گویند بحمام رفت، و در آن محل حمامی بود که همین حمام معروف است و آن را در این زمان حمام الرضا می گویند، و در کناری از آن محل چاهی بود، که رو بخشکیدن نهاده بود، حضرت کسی را گماشت که آن چاه را لایروبی کرد و آبش فراوان گشت، و در بیرون درب

چاه حوضی ساخت که با پلّه به آن وارد میشدند و آن را از آب آن چاه پر کردند و حضرت در آن حوض غسل کرد و بیرون آمد و در پشت آن حوض نماز گزارد، و مردم بنوبت در آن داخل شده غسل میکردند و بیرون آمده نماز میخواندند و از آن آب بقصد تبرک قطره ای چند مینوشیدند و خداوند عزّ و جلّ را ستایش مینمودند، و از درگاه کرمش حاجت میخواستند، و آن همین چشمه ای است که امروزه معروف به چشمه کهلان است، و مردم از هر طرف بسوی آن (برای تبرک جستن) می آیند. ۳۷.

۳۴. گذر از طوس و سناباد

ابا صلت هروی نقل کرد:

وقتی که علیّ بن موسی الرضا علیهما السّلام بسوی مأمون رهسپار شد در بین راه به قریه حمراء که رسید به آن جناب عرض شد: (هنگام) ظهر شده آیا نماز نمیخوانید؟
حضرت از مرکب فرود آمد و فرمود: آبی برایم بیاورید.
گفتند: یا ابن رسول الله آبی با ما نیست.

حضرت با دست خویش زمین را بسود آبی پدید آمد که خود و اصحابش که با او بودند بدان وضو ساختند، و آثار آن آب اکنون و تا این روزگار باقی است، و چون به سناباد وارد شد تکیه بکوهی - که امروزه از آن دیگ سنگی می سازند - کرده و گفت:

«اللّهم انفع به، و بارک فیما يجعل فیه و فیما ینحت منه» (خداوند! این کوه را آن طور قرار ده که از آن نفع برند، و برکت ده آنچه در آن مینهند و آنچه از آن میسازند)

سپس دستور داد که برای حضرت از سنگ آن کوه چند دیگ ساختند، و میفرمود: در ظرف دیگر برای من چیزی نپزید مگر در همین ظرفهای سنگی.

حضرت بسیار کم خوراک بود و چیزهای ساده میخورد. و از این رو مردم بسوی حضرت هدایت یافته و برکت دعای حضرت در آن کوه ظاهر شد.

آنگاه بخانه حمید بن قحطبه وارد شد و به بقعه ای که قبر هارون در آنجا بود رفت، و با دست مبارکش بر کنار قبر هارون خطی کشید و فرمود: «این مکان محلّ قبر من است، و در اینجا دفن خواهم شد، و خداوند این مکان را محلّ

زیارتگاه و آمد و شد شیعیان من و دوستانم قرار خواهد داد، و بخدا سوگند زائری مرا زیارت نکند و سلام دهنده‌ای بر من سلام نفرستد جز آنکه آمرزش و رحمت خداوند بشفاعت و وساطت ما اهل بیت نصیب او گردد.»

سپس روی بقبله کرده و چند رکعت نماز کرد و دعاهائی بخواند و چون از دعا فارغ شد بسجده رفت و سجده را بسیار طول داد، و من شمردم که پانصد بار در آن سجده خدا را تسبیح کرد سپس برخاست. ۳۸.

۳۵. گزارشی از عبادات امام در طول سفر به خراسان

رجاء بن ابی الضحاک - مامور مامون بود که در طول سفر از مدینه تا مرو همراه امام رضا بوده است. او به دقت اعمال امام را زیر نظر داشت و دیده های خود را برای مامون نیز گزارش کرده است. بخشهایی از این گزارش چنین است:

در وصف نماز امام رضا علیه السلام:

سپیده دم، نماز صبح را می خواند و پس از سلام دادن در نماز گاهش به تسبیح و حمد و تکبیر و لا اله الا الله گفتن، می نشست و بر پیامبر صلی الله علیه و آله و الهص می فرستاد تا اینکه خورشید طلوع کند. سپس به سجده میرفت و در آن می ماند تا روز بالا بیاید. سپس به مردم رو می کرد و تا نزدیک زوال خورشید (ظهر) با آنان گفتگو می کرد و به ایشان جایزه می داد.

سپس از نو وضو می گرفت و به نماز گاهش باز می گشت، هنگام زوال خورشید بر می خاست و شش رکعت نماز می گزارد که در رکعت نخست سوره «حمد» و «قل یا ایها الکافرون» و در رکعت دوم، سوره «حمد» و «قل هو الله احد» و در هر یک از چهار رکعت دیگر سوره «الحمد لله» و «قل هو الله» را می خواند و در پایان هر دو رکعت سلام می داد و در رکعت دوم آن ها، پیش از رکوع و پس از قرائت، قنوت می خواند. سپس اذان می گفت و دو رکعت نماز می گزارد و پس از آن اقامه می گفت و نماز ظهر را می خواند. پس از سلام نماز هر اندازه که خدا می خواست به تسبیح و حمد و تکبیر و لا اله الا الله گفتن می پرداخت و سپس سجده شکر می گزارد و در آن صدبار «شکرا لله» می گفت و هنگامی که سر بر می داشت، بر می خاست و شش رکعت نماز می گزارد که در هر رکعت آن، «حمد» و «قل هو الله احد» می خواند و در پایان هر دو رکعت سلام می داد و در رکعت دوم هر دو رکعتی پیش از رکوع و پس از قرائت، قنوت می خواند. سپس اذان می گفت و پس از آن، دو رکعت نماز می گزارد و در رکعت دوم آن قنوت می خواند. هنگامی که سلام می داد بر می خاست و نماز عصر را می خواند و پس از سلام دادن، در نماز گاهش آن اندازه که خدا می خواست به تسبیح و حمد و تکبیر و لا اله الا الله گفتن، می پرداخت. سپس سجده می کرد و در آن صدبار «حمدا لله» می گفت.

هنگامی که خورشید ناپدید می شد، وضو می گرفت و سه رکعت نماز مغرب را با اذان و اقامه می گزارد و در رکعت دوم آن پیش از رکوع و پس از قرائت، قنوت می خواند، و پس از سلام دادن، در نماز گاهش می نشست و آن اندازه

که خدا می‌خواست به تسبیح و حمد و تکبیر و لا اله الا الله گفتن می‌پرداخت، سپس سجده شکر می‌گزارد و پس از آن سر بر می‌داشت و با کسی سخن نمی‌گفت تا بر می‌خاست و چهار رکعت نماز با دو سلام می‌گزارد و در رکعت دوم هر یک، پیش از رکوع و پس از قرائت قنوت می‌خواند و در رکعت نخست این چهار رکعت، «حمد» و «قل یا ایها الکافرون» و در رکعت دوم، «حمد» و «قل هو الله احد» و در دو رکعت دیگر، «حمد» و «قل هو الله احد» می‌خواند. پس از سلام دادن آن اندازه که خدا می‌خواست به ذکر و دعا می‌نشست و سپس افطار می‌کرد. سپس اندکی درنگ می‌کرد تا نزدیک به یک سوّم شب سپری شود. پس بر می‌خاست و

چهار رکعت نماز عشاء آخر را می‌گزارد و در رکعت دوم آن پیش از رکوع و پس از قرائت، قنوت می‌خواند. پس از سلام دادن، آن اندازه که خدا می‌خواست در نمازگاهش به ذکر خداوند عز و جل و تسبیح و حمد و تکبیر و تهلیل او می‌پرداخت و پس از ذکر و دعا، سجده شکر می‌گزارد.

سپس به بسترش می‌رفت و در پاره سوّم شب از بسترش با تسبیح و حمد و تکبیر و لا اله الا الله و استغفرالله گفتن بر می‌خاست، مسواک می‌زد، وضو می‌گرفت و سپس به نماز شب می‌ایستاد و هشت رکعت نماز با سلام دادن در پایان هر دو رکعت، می‌گزارد که در هر رکعت از دو رکعت نخست آن، یک بار «حمد» و سی بار «قل هو الله» می‌خواند. سپس چهار رکعت نماز جعفر بن ابیطالب با سلام در پایان هر دو رکعت می‌گزارد و در رکعت دوم هر یک از آنها، پیش از رکوع و پس از تسبیح قنوت می‌خواند و آن را جزو نماز شب به حساب می‌آورد. سپس بر می‌خاست و دو رکعت باقیمانده را می‌گزارد. در رکعت نخست سوره «حمد» و سوره «ملک» و در رکعت دوم، سوره «الحمد لله» و «هل اتی علی الانسان» را می‌خواند. سپس بر می‌خاست و دو رکعت (نماز) شفع می‌گزارد که هر رکعت آن یک بار «الحمد لله» و سه بار «قل هو الله احد» می‌خواند و در رکعت دوم پیش از رکوع و پس از قرائت، قنوت می‌خواند.

هنگامی که سلام می‌داد بر می‌خاست و یک رکعت نماز وتر با توجّهی تمام می‌گزارد و در آن یک بار «حمد»، سه بار «قل هو الله احد»، یک بار «قل اعوذ برب الفل» و یک بار «قل اعوذ برب الناس» می‌خواند و پیش از رکوع و پس از قرائت، قنوت می‌خواند و در آن می‌گفت: خدایا بر محمد و خاندانش درود فرست، خدایا ما را جزو آنان که ره نمودی، ره بنما و جزو آنان که سلامت دادی، سلامت ده و جزو آنان که سرپرستیشان کردی، سرپرستی کن و در آنچه به ما داده‌ای برکت ده و ما را از آسیب حکمت، نگاه دار که تو حکم می‌رانی و بر تو حکم نمی‌رود. بی‌گمان هر که را تو دوست داری، خوار نمی‌شود و هر که را تو دشمن داری، سربلند نمی‌گردد. پروردگار ما، مبارک و والایی. سپس هفتاد بار می‌گفت: از خدا آمرزش و بازگشت به او را می‌خواهم و هنگامی که سلام می‌داد آن اندازه که خدا می‌خواست به ذکر و دعا می‌نشست و هنگامی که نزدیک سپیده دمان می‌شد، بر می‌خاست و دو رکعت نماز فجر می‌گذاشت و در رکعت نخست آن، «حمد» و «قل یا ایها الکافرون» و در رکعت دوم، «حمد» و «قل هو الله احد» می‌خواند. هنگامی که سپیده می‌دید، اذان و اقامه می‌گفت و دو رکعت نماز صبح می‌گزارد. پس از سلام دادن، تا طلوع خورشید به ذکر و دعا می‌نشست و سپس سجده شکر می‌گزارد (و در آن می‌ماند) تا روز بالا بیاید. ۳۹.

۳۶. تواضع امام

روایت شده است که روزی امام رضا علیه السلام به حمام رفت.

فردی به ایشان گفت: ای مرد! مرا کیسه بکش. حضرت علیه السلام هم او را کیسه کشید. مردم، حضرت علیه السلام را به آن مرد معرفی کردند، او از امام پوزش طلبید و حضرت علیه السلام دل آن مرد را آرام می کرد و همچنان کیسه اش می کشید. ۴۰۰

۳۷. تعیین مزد

نقل از سلیمان بن جعفر جعفری: برای کاری همراه امام رضا علیه السلام بودم. من خواستم به منزلم برگردم که فرمود: «با من بیا و امشب را نزد من بمان».

من با ایشان رفتم. با مُعْتَب، وارد خانه اش شد. دید غلامانش مشغول گِلکاری آخور و استتبل ستوران و غیر آن هستند و در میانشان، غلام سیاهی است که جزو غلامان ایشان نیست.

فرمود: «این مردی که با شماست، کیست؟».

گفتند: به ما کمک می کند و در عوض، چیزی به او می دهیم.

فرمود: «مزدش را تعیین کرده اید؟».

گفتند: خیر. هر چه به او بدهیم، راضی است.

در این هنگام، امام علیه السلام با تازیانه شروع به تأدیب آنها کرد و از این کار غلامان، به شدت عصبانی شد.

من گفتم: فدایت شوم! چرا خودتان را ناراحت می کنید؟

فرمود: «من بارها اینها را از چنین کاری نهی کرده ام که کسی با آنها کار کند، مگر آن که مزدش را تعیین کنند. این را بدان که هر کس بدون آن که مزدش را تعیین کنی، برایت کاری انجام دهد و بعد، تو برای آن کار، سه برابر مزدش را هم بدهی، باز خیال می کند که مزدش را کم داده ای؛ ولی اگر با او طی کنی و سپس مزدش را به او بدهی، از این که مزد او را کامل داده ای، از تو سپاس گذاری می کند و اگر یک دانه بیشتر بدهی، قدرشناسی می کند و می داند

که بیشتر به او داده ای». ۴۱

۳۸. اتفاق

مردی از آل ابی رافع آزادشده پیامبر که فلان نامش بود از من طلبکار بود از من مطالبه کرد و بسیار سخت گرفت. وقتی سخت گیری او را دیدم نماز صبح را در مسجد پیغمبر خواندم آنگاه خدمت حضرت رضا رسیدم آن وقت امام در عریض بود همین که بدر خانه اش رسیدم دیدم آن جناب سوار الاغی است و می آمد و پیراهنی بر تن داشت با ردائی همین که چشم من به آن جناب افتاد خجالت کشیدم بمن که رسید ایستاد نگاهی بمن کرده سلام دادم ماه رمضان بود عرض کردم: آقا فدایت شوم غلام شما فلانی از من طلبکار است آبرویم را برده است.

من با خود خیال میکردم دستور خواهد داد که فعلا از من دست بردارد.

بخدا نگفتم چقدر طلب او است و نه چیزی در این مورد تعیین کردم دستور داد بنشینم تا برگردد همان جا بودم تا نماز مغرب را خواندم در حال روزه دلم گرفت تصمیم بباگشت گرفتم در این موقع دیدم امام علیه السلام می آید مردم اطرافش را گرفته اند و گداهها سر راهش نشسته اند امام بآنها کمک میکرد بعد بخانه اش رفت سپس خارج شده مرا خواست خدمتش رسیدم و با آن جناب وارد شدم شروع کردم بصحبت کردن از پسر مسیب که فرماندار مدینه بود. خیلی وقتها من از او با امام صحبت میکردم حرفم که تمام شد فرمود: خیال نمیکنم که افطار کرده باشی. عرض کردم نه. غذا برایم آوردند جلو من گذاشت و بغلام خود دستور داد با من غذا بخورد من با غلام غذا خوردم.

غذا که تمام شد فرمود: بالش را بلند کن هر چه زیر آن هست برای خود بردار بالش را که یکطرف کردم دیدم زیر آن مقداری دینار طلا است برداشته در جیب نهادم دستور داد بچهار نفر از غلامانش که بهمراه من بیایند تا بمنزل برس عرض کردم فدایت شوم شبگرد امیر مدینه در حال گردش است دلم نمیخواهد مرا با غلامان شما ببیند. فرمود صحیح است خدا ترا رهبری کند فرمود هر وقت او گفت، برگردید

نزدیک منزل خود که رسیدم و ترس از من زائل شد آنها را برگرداندم و وارد منزل شدم چراغ خواستم نگاهی بیولها کردم در میان آنها یک دینار میدرخشید از زیبایی آن خوشم آمد برداشته نزدیک چراغ بردم دیدم بخطی روشن نوشته است حق آن مرد بر تو بیست و هشت دینار است باقیمانده پولها از تو است بخدا قسم من کاملا قرض او را نمیدانستم که چقدر است بطور یقین ۴۲.

۳۹. تذکر سیاسی به خلیفه

یاسر خادم امام رضا می گوید:

هر گاه حضرت رضا علیه السلام خلوت می کرد تمامی کارگزاران و خدمتکاران خویش را از صغیر و کبیر گرد خود جمع میکرد و برای آنان سخن میگفت و با آنان گفتگو مینمود و انس میگرفت و همصحبت می شد، و روش آن

حضرت در هنگام صرف غذا این بود که همه را سر یکسفره میخواند، و فرو نمیگذاشت هیچ کوچک و بزرگ و مهتر و کهتری را حتی تیمارگر اسبان و حجامت کن را مگر آنکه بر سر سفره حاضر میساخت.

روزی ما با حضرت نشسته بودیم که ناگاه صدای قفل دری که از قصر مأمون به منزل حضرت باز میشد شنیدیم.

امام فرمود: برخیزید و متفرق شوید،

ما برخاستیم و مأمون با نامه‌ای بلند که در دست داشت وارد شد،

حضرت خواست برخیزد و احترام کند، مأمون قسم داد که تو را بحق پیغمبر صلی الله علیه و آله برنخیز، آنگاه آمد و خود را بحضرت رسانید و روی او را بوسید و در مقابلش روی تشک و مخده نشست، و نامه را خواند.

در نامه خبر فتح بخشی از قریه‌های کابل بود و نوشته بود که ما قلعه فلان را گشودیم و چنان و چنین نمودیم.

چون از خواندن نامه فارغ شد، حضرت به او فرمود: آیا فتح قریه‌ای از قریه‌های اهل شرک تو را خشنود می‌کند؟

مأمون گفت: آیا در این فتح، سرور و خوشحالی نیست؟

امام فرمود:

-ای امیر از خدا پروا کن در (مراعات) امت محمد صلی الله علیه و آله و مأموریتی که خدا بتو داده! سرزمینهایی که بر آنها حکومت - داری ضایع گذاشته‌ای و بامورشان رسیدگی نمیکنی و آن را بعهدہ دیگران محول کرده‌ای، و آنان بر این امت حکومت می‌کنند بخلاف آنچه خدا فرموده، و بکلی از مدینه دار الهجرة غافل غافل شده‌ای که آن مهبط و محلّ ریزش رحمت و نزول وحی است، و اولاد مهاجر و انصار در آنجا مظلوم واقع شده‌اند و با بودن تو بآنان مرتب ظلم و ستم می‌شود و دادرسی ندارند و کسانی که بر آنان مسلط میباشند ملاحظه و رعایت هیچ گونه پیمان و عهدی نه با خدا و نه با خلق نمیکنند، و روزگاری بر مردم مظلوم آن سامان میگذرد که کاملاً در مشقت و بدبختی میگذرانند، و از نفقه و مخارج خود عاجزند، و کسی را ندارند یا نمی‌یابند که حال پریشان خود را به او شکایت کنند، و دست آنان بدامن کبریایی نمی‌رسد، ای امیر از خدا بترس و به امور مسلمانان رسیدگی نما، و نظری بخانه نبوت و مرکز مهاجرین و انصار بینداز، آیا نمیدانی ای امیر که والی و سرپرست مسلمین حکمش عمود خیمه است، هر کس آهنگ آن خیمه میکند عمود را میگیرد؟!!

مأمون عرض کرد: ای سید من! اکنون چه کنم، رأی شما چیست؟

امام فرمودند: نظر من اینست که از این بلاد بیرون روی و بمرکزی که پدران در آنجا بودند رحل اقامت افکنی، (پایتخت و مرکز خلافت) و در آنجا بامور مسلمانان رسیدگی کنی، و آنان را بدیگران وانگذاری، زیرا خداوند تعالی از تو درباره کارهایت سؤال خواهد کرد.

مأمون برخاست و عرض کرد: نظر شما درست و پسندیده و صحیح است، و بیرون رفت، و فرمان داد که همگی برای رفتن (بِعراق) حاضر شوند - خانواده و ارکان دولتش همگی -.

این ماجرا بگوش فضل رسید، او را غم فرا گرفت، زیرا امور بدست او بود و کاملاً مسلط و نظر مأمون مهم نبود، زیرا جرأت مخالفت نداشت سهل بمأمون گفت: ای امیر! این چه رأیی است که بدان امر کرده‌ای؟!

مأمون گفت: آقای من ابو الحسن مرا بدین کار امر فرموده است، و این رأی در نظر من صواب است،

ذو الریاستین هر کار کرد نتوانست در مقابل تصمیم خلیفه ایستادگی کند. ۴۳

۴۰. شرم نیاز

یسع بن حمزه: در خدمت امام رضا علیه السلام با ایشان سخن می‌گفتم، گروه فراوانی در خدمت ایشان بودند و از حضرت علیه السلام، پیرامون حلال و حرام می‌پرسیدند که مردی بلند قامت و گندمگون وارد شد و عرض کرد: سلام بر تو ای فرزند رسول خدا، مردی هستم از دوستان تو و دوستان پدران و نیاکان تو. از حج باز می‌گردم، خرجی خود را گم کرده‌ام و چیزی ندارم تا با آن، خود را به

جایی برسانم. اگر صلاح می‌دانی مرا به شهرم برسان، از فضل خدا توانگر هستم و هرگاه به شهر خود رسیدم، آن مقدار که به من داده‌ای به عوض تو صدقه می‌دهم، چه، به من صدقه تعلق نمی‌گیرد. امام علیه السلام فرمود: بنشین، رحمت خدا بر تو باد.

امام علیه السلام به مردم رو کرد و با آنها سخن گفت تا همه پراکنده شدند و آن مرد ماند به همراه سلیمان جعفری و خیمه و من. امام علیه السلام فرمود: آیا به من اجازه می‌دهید به اندرونی روم؟ سلیمان عرض کرد: خداوند شما را مقدم بدارد. امام علیه السلام برخاست و داخل اتاق شد و اندکی باقی ماند و بیرون آمد و در را بست و دستش را از بالای در بیرون آورد و فرمود: آن خراسانی کجاست؟ عرض کرد:

این جا هستم. امام علیه السلام فرمود: این دویست دینار را بگیر و آن را کمک خرج خود کن و با آن برکت بجوی و از سوی من صدقه نده و برو، تا نه من، تو را ببینم و نه تو، مرا ببینی. آن مرد رفت. سلیمان به امام علیه السلام عرض کرد، قربانت گردم، با نظر بلندی، بخشیدی و رحم آوردی، اما چرا چهره‌ات را از او پوشاندی؟ امام علیه السلام فرمود: از ترس این که خواری خواهش را به سبب این که آن را برآوردم، در چهره‌اش ببینم، آیا این سخن پیامبر

صلی‌الله‌علیه‌وآله را نشنیده‌ای که: نیکویی کردن پنهانی، همسنگ هفتاد حج است و آن که پرده از بدی بردارد، بی‌یار، وا نهاده می‌شود و آن که بدی را بپوشاند، خدا او را می‌آمرزد؟ آیا این سخن پیشینیان را نشنیده‌ای که: هرگاه من برای طلب نیازی نزد او آیم به سوی خانواده‌ام باز می‌گردم در حالی که آبرویم باقی است. ۴۴

۱. عیون اخبار الرضا، باب دوم حدیث ۳

۲. عیون اخبار الرضا، باب دوم حدیث ۴.

۳. عیون اخبار الرضا، باب نهم حدیث ۱.

۴. عیون اخبار الرضا، باب شصت و دوم حدیث ۱.

۵. عیون اخبار الرضا، باب پنجاه و پنجم حدیث ۱.

۶. عیون اخبار الرضا، باب دهم حدیث ۲.

۷. عیون اخبار الرضا، باب بیست و ششم حدیث ۱۸.

۸. با توجه به قرینه‌ای که در پایان حوادث در این روایت آمده، به نظر می‌آید که کل حوادثی را که این پیامبر دیده است در خواب بوده است.

۹. عیون اخبار الرضا، باب بیست و هشتم حدیث ۱۲.

۱۰. عیون اخبار الرضا، باب بیست و هشتم حدیث ۳۷.

۱۱. عیون اخبار الرضا، باب بیست و هشتم حدیث ۵۴.

۱۲. عیون اخبار الرضا، باب بیست و هشتم حدیث ۵۷.

۱۳. عیون اخبار الرضا، باب سی ام حدیث ۹.

۱۴. عیون اخبار الرضا، باب سی ام حدیث ۱۰.

۱۵. عیون اخبار الرضا، باب سی ام حدیث ۴۰.

۱۶. عیون اخبار الرضا، باب سی و یکم حدیث ۱۲۳.

۱۷. عیون اخبار الرضا، باب سی و یکم حدیث ۱۶۱.

۱۸. عیون اخبار الرضا، باب سی و شش حدیث ۱.

۱۹. عیون اخبار الرضا، باب سی و هفت حدیث ۱.

۲۰. عیون اخبار الرضا، باب سی و هفت حدیث ۴.

۲۱. عیون اخبار الرضا، باب سی و نه حدیث ۲.

۲۲. عیون اخبار الرضا، باب چهل و یک حدیث ۱.

۲۳. عیون اخبار الرضا، باب چهل و یک حدیث ۱.

۲۴. عیون اخبار الرضا، باب چهل و چهار حدیث ۳.

۲۵. عیون اخبار الرضا، باب چهل و چهار حدیث ۶.

۲۶. وی عموی امام رضا و فرزند امام صادق بود ولی کارهای ناشایستی انجام می داد که شیعیان را ناراحت و امام را آزارده می نمود.

۲۷. عیون اخبار الرضا، باب چهل و هفت حدیث ۱.

۲۸. عیون اخبار الرضا، باب چهل و هفت حدیث ۶.

۲۹. عیون اخبار الرضا، باب چهل و هفت حدیث ۱۰.

۳۰. عیون اخبار الرضا، باب چهل و هفت حدیث ۱۱.

۳۱. عیون اخبار الرضا، باب چهل و هفت حدیث ۱۷.

۳۲. عیون اخبار الرضا، باب چهل و هفت حدیث ۱۹ رجال کشی حدیث ۴۸۱.

۳۳. عیون اخبار الرضا، باب چهل و هفت حدیث ۲۴.

۳۴. عیون اخبار الرضا، باب چهل و هفت حدیث ۲۶.

۳۵. عیون اخبار الرضا، باب چهل و هفت حدیث ۲۹.

۳۶. عیون اخبار الرضا، باب شصت و شش حدیث ۹.

۳۷. عیون اخبار الرضا، باب سی و هفت حدیث ۴.

۳۸. عیون اخبار الرضا، باب شصت و نه حدیث ۱.

۳۹. عیون أخبار الرضا علیه السلام باب چهل ح ۵.

۴۰. المناقب ابن شهر آشوب جلد ۴ صفحه ۳۶۲.

۴۱. الكافی: ج ۵ ص ۲۸۸ ح ۱.

۴۲. الارشاد ج ۲ ص ۲۵۵..

۴۳. عیون أخبار الرضا ج ۲، ص: ۳۶۳ ح ۲۳.

۴۴. الكافی: جلد ۴ ص ۲۳ ح ۳.

منبع: حدیث نت

لطفا با ذکر منبع منتشر کنید (منبع: گناه شناسی ۳۱۳) fadaii.blog.ir